

خدا جون سلام به روی ماهت...

چراغ کوچکی برای شب



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

چراغ کوچکی برای شب

لیزاتامپسون

تصویرگر: مایک لوثری | مترجم: ساناز اعتمادی

سرشناسه: تامپسون، لیزا، ۱۹۷۳ - م.
Thompson, Lisa (Lisa Anne)
عنوان و نام پدیدآور: چراغ کوچکی برای شب / نویسنده: لیزا تامپسون؛ تصویرگر: مایک لوئری؛ مترجم: ساناز اعتمادی
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۴۰ص:؛ محور، عکس؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: --۸۳۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: The Light Jar, c2019.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century
شناسای افزوده: لوئری، مایک، ۱۹۸۰ - م.، تصویرگر
شناسای افزوده: Lowery, Mike
شناسای افزوده: اعتمادی، ساناز، ۱۳۵۸ - م. مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV۱۱
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۸۲ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۷۹۴۹۳
۷۱۲۷۵۰۱



انتشارات پرتقال

چراغ کوچکی برای شب

نویسنده: لیزا تامپسون

تصویرگر: مایک لوئری

مترجم: ساناز اعتمادی

ویراستار ادبی: سعید خواجه‌افضلی

ویراستار فنی: پری‌سا توکلی - سپیده پاشایی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: --۸۳۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



تقديم به استيوئرت، بن و ايزابل
ل.ت



THE LIGHT JAR

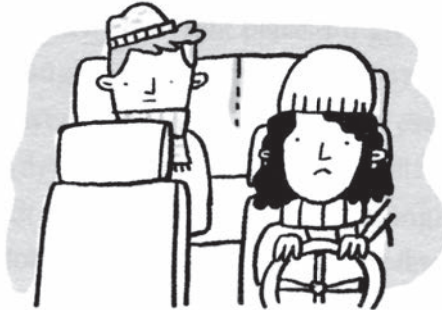
Copyright © Lisa Thompson, 2018

Translation copyright © 2020, by Porteghaal
Publishing House

Published by Scholastic Press, an imprint of
Scholastic Inc.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب THE LIGHT JAR
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فصل ۱



خبری از تعطیلات نیست

من عاشق بازی «خوانندگی توی تونل» مامان هستم. همیشه وقتی برای ناهار مخصوص روزهای یکشنبه به خانه‌ی مامان بزرگ می‌رفتیم، همین بازی را می‌کردیم. مامان رادیوی ماشین را روشن می‌کرد و دوتایی با هر آهنگی که پخش می‌شد، می‌خواندیم. البته بیشتر وقت‌ها من چندتا از کلمه‌ها را از خودم می‌ساختم. سر راهمان از تونلی تاریک و طولانی عبور می‌کردیم. وقتی وارد تونل می‌شدیم، صدای رادیو مرتب قطع‌ووصل و بعد موزیک به کل قطع می‌شد. من دیگر نمی‌خواندم، ولی مامان همچنان ادامه می‌داد. از صندلی عقب، مامان را تماشا می‌کردم. موقع خواندن، چانه‌اش را بالا می‌برد و سرش را تکان می‌داد، تا وقتی به نت‌های بالا می‌رسید، صدایش را بلرزاند. همان‌طور داخل تونل می‌رفتیم و می‌رفتیم و می‌رفتیم. مامان هم کم نمی‌آورد و بعد... ویژژژ، از تونل می‌آمدیم بیرون و به روشنایی می‌رسیدیم. وقتی صدای رادیو دوباره درست می‌شد، مامان دقیقاً همان جایی از ترانه را

می‌خواند که رادیو پخش می‌کرد. تشویقش می‌کردم. او هم می‌خندید.
آن روز تا آنجای سفر، با اینکه از تونل طولانی رد شده بودیم، ولی هنوز مامان
آواز نخوانده بود. رادیو روشن بود، ولی این‌دفعه مامان آواز نمی‌خواند. هر چند
ثانیه یک بار، از آینه‌ی وسط به جاده‌ی تاریک پشت‌سرمان نگاه می‌کرد.
گفتم: «چرا الان می‌ریم؟ نمی‌شد صبح راه بیفتیم؟»
مامان برف‌پاک‌کن را زد. تیغه‌های برف‌پاک‌کن آرام روی شیشه جبرجیر
کردند. انگار آن‌ها هم تازه بیدار شده بودند.

«نمی‌خوام به ترافیک بخوریم دوباره. یادت رفته؟»
مامان از آینه‌ی وسط نگاهی به من کرد. چشم‌هایش جمع شد. انگار داشت
لبخند بزرگی بهم می‌زد؛ ولی مطمئن نبودم. چون نمی‌توانستم بقیه‌ی صورتش
را ببینم. طوری رفتار می‌کرد انگار می‌رفتیم تعطیلات؛ ولی کاملاً معلوم بود
تعطیلاتی در کار نیست. دلیل اول اینکه فقط دوتا ساک کوچک و کوله‌پشتی
من را آورده بودیم. رفتن به تعطیلات، خیلی بیشتر از این‌ها وسیله لازم داشت.
بعد هم اینکه من اصلاً خبر نداشتم قرار است به مسافرت برویم. مامان یک
روز صبح بیدارم کرده و گفته بود همان موقع مجبوریم راه بیفتیم. هیچ‌وقت
آن طوری به مسافرت نرفته بودم. مامان دم پنجره ایستاده بود و خیابان را نگاه
می‌کرد. من هم همان‌طور، خواب‌وبیدار، سریع چندتا از وسایلم را داخل ساک
گذاشتم. می‌دانستم مامان حواسش به گری است. با اینکه گری به مسافرت
کاری رفته بود و تا صبح روز بعد هم خبری ازش نمی‌شد. در تاریکی رفتیم
طبقه‌ی پایین و مامان ساک‌هایمان را توی صندوق عقب ماشین گذاشت.
ماشین جلوی خانه پارک شده بود. وقتی از مدرسه برگشتم آن را بیرون خانه
دیده بودم. پوستر تبلیغاتی یک شرکت اجاره‌ی ماشین هم پشت پنجره‌ی
عقبش چسبیده بود. فکر کردم شاید ماشین یکی از همسایه‌هایمان است.
مامان ماشین نداشت. بعد از اینکه گری به خانه‌ی ما اسباب‌کشی کرد، به
مامان گفت دیگر نیازی به دوتا ماشین نیست.

همان‌طور که از پنجره، جاده‌ی خیس را تماشا می‌کردم، خمیازه‌ای گنده کشیدم. ساعت رادیو ۲:۵۵ صبح را نشان می‌داد؛ تقریباً سه صبح بود. یادم نمی‌آمد در تمام عمرم ساعت سه صبح بیدار شده باشم. یک بار، شب سال نو، تا ساعت دو بیدار بودم. خبری از مهمانی یا همچنین چیزی نبود؛ یک نفر در دشت نزدیک خانه‌مان آتش‌بازی به راه انداخته بود. خواب می‌دیدم در جنگ جهانی دوم هستم و سینه‌خیز داخل سطل‌آشغالی آهنی رفته بودم تا از بمب‌ها جان سالم به در ببرم. وقتی بیدار شدم، فهمیدم بمبی در کار نبوده و فقط آتش‌بازی است.

ساعت ۲:۵۵ صبح، هیچ‌کس در اتوبان نبود. مدت‌ها می‌شد که حتی یک ماشین هم از جلویمان رد نشده بود.

باران با قدرت روی سقف ماشین می‌کوبید. انگار یک‌میلیارد انگشت همه باهم ت ت ت ت انگشتشان را روی سقف ماشین می‌کوبیدند. حدود ده دقیقه به همین شکل گذشت و بعد یک‌دفعه صدا قطع شد. انگار یک نفر شیر آب بزرگ‌ترین شلنگ دنیا را بسته بود. اول فکر کردم از آن آب‌وهوای عجیب‌گرایی است که قبلاً در یکی از کتاب‌هایم درباره‌اش خوانده بودم. کتابی به نام عجایی که شما را به وحشت می‌اندازد. بهترین کتابی بود که خوانده بودم. ولی بعد با دیدن دیوارهای آجری و چراغ‌های نارنجی فهمیدم قرار است داخل تونل دیگری برویم. به مامان نگاه کردم تا ببینم بازی «خوانندگی توی تونل» را زیر لب می‌خواند یا نه. کتاب عجایی که شما را به وحشت می‌اندازد را تا حالا سه بار خوانده‌ام. در کتاب مثلاً مطلبی درباره‌ی مردی نودوشش ساله نوشته شده که در برزیل زندگی می‌کند و داخل پلکش یک کرم لانه کرده است. مامان می‌گوید که همه‌ی این‌ها ساختگی است و آن داستان‌ها را فقط برای این نوشته‌اند تا بچه‌هایی مثل من را سر کار بگذارند. ولی در یکی از عکس‌ها، آن مرد کرم را در دستش گرفته بود. پس حتماً حقیقت دارد. کتاب را با خودم آورده بودم. قرار بود دوباره از اول همه‌ی کتاب را بخوانم. علاوه‌بر کتاب عجایی که شما

را به وحشت می‌اندازد، وسایل دیگری هم در ساکم گذاشته بودم:

- ساعت زنگ‌دارم با طرح توپ فوتبال، (البته نمی‌شود باهش توپ‌بازی کرد؛ فقط گرد است.)،
- یک چراغ‌قوه‌ی آبی،
- یک توپ تنیس،
- یک کتاب پر از جدول،
- دوتا خودکار،
- خانم فیلی (عروسک نرم دوران بچگی‌ام)
- و توپ سحرآمیز از من سؤال‌ی بکن.

از جیب جلوی کوله‌پشتی‌ام توپ سحرآمیز را درآوردم و دکمه‌ی روشن را فشار دادم. صفحه‌ی کوچکش سبز شد و کلمه‌ها روی صفحه آمدند...

با سلام ازطرف «توپ سحرآمیز از من سؤال‌ی بکن»!

به چیزی فکر کنید و به سؤال‌های من جواب بدهید...

... و بعد وقتی فکرتان را خواندم، شگفت‌زده شوید!

می‌توانید هر حدسی می‌خواهید بزنید و تا وقتی جواب‌هایتان درست باشد، دستگاه فکر می‌کند می‌تواند حدس بزند چه چیزی در سرتان است. اگر چیز راحتی مثل سیب، قطار یا بادکنک را انتخاب کنید، بعضی وقت‌ها درست حدس می‌زند؛ ولی بیشتر مواقع حدس‌هایش واقعاً چرت‌وپرت است. در ذهنم به دلک فکر کردم. دکمه‌ی شروع را فشار دادم و آغاز شد:

سبزی است؟

نه.

جعبه دارد؟

نه.

امکان دارد آن را از فروشگاه بخرید؟

نه.

جواب سؤال‌ها را با صدای بلند نمی‌گفتم؛ فقط لازم بود دکمه‌ی بله یا نه را فشار بدهم.

دوتا پا دارد؟

بله.

دیده می‌شود؟

بله.

هنگام سرگرمی از آن استفاده می‌شود؟

(درباره‌ی این یکی فکر کردم. به نظرم دلقک‌ها آن‌قدرها هم آدم را سرگرم نمی‌کنند؛ ولی به نظرم جواب درست بله بود.)
بله.

توپ، از من یک‌عالمه سؤال بی‌ربط کرد. بعد کلمه‌های سبزی و کوچک با سرعت بیشتری ظاهر می‌شد:

شما نمی‌توانید به توپ سحرآمیز کلک بزنید...

پیدا کردم!

من باهوش‌ترین موجود دنیا هستم!

وقتی جواب را بگویم شگفت‌زده می‌شوید...

... من می‌توانم ذهنتان را بخوانم!

اگر از من بپرسید، این دستگاه کمی زیادی قضیه را کش می‌دهد. فقط
پز می‌دهد که باهوش است و صد سال طول می‌کشد تا بهتان جواب بدهد.

چیزی که توی فکرتان است...

... یک دوست خیالی است؟

دستگاه به‌دردنخور!
نفسم را پوفی دادم بیرون، دستگاه را خاموش کردم و گذاشتمش توی
کوله‌پشتی‌ام.
خانمی در رادیو وضع آب‌وهوا را اعلام می‌کرد و از احتمال یخبندان، بارش
تگرگ و برف در روزهای آینده خبر می‌داد.
سؤال‌های زیادی داشتم، ولی نمی‌خواستم آن موقع چیزی از مامان
بپرسم. مامان قبل از اینکه راه بیفتیم خیلی نگران و عصبی به نظر می‌رسید؛
ولی بعد کمی آرام شده بود.

«مامان کجا داریم می‌ریم؟»

«وای! یه جایی که عاشقش می‌شی!» صدای مامان واقعاً عجیب و جیغ‌جیغی شده بود. گفت: «یه کلبه‌ی خوشگله که مال یکی از دوست‌های قدیمی مامان بزرگ بوده طرف، باغبون بوده و اسمش ویلیامه. دونا اتاق خواب داره، یه بخاری قدیمی هیزمی که همه‌ی کلبه رو گرم می‌کنه و یه باغ کوچولو که درش به جنگل باز می‌شه. ویلیام چند ماه پیش مرد. تا کیلومترها کسی دوروبر کلبه نیست. به خاطر همین کلبه شده مثل یه پناهگاه سری. وقتی خیلی کوچک بودی، یه بار تعطیلات رفتیم اونجا. یادت می‌آد؟ خود ویلیام رفته بود یه جای دیگه، پیش دوست‌هاش، و به ما اجازه داد اونجا بمونیم.»

یاد تعطیلاتی افتادم که با بابا رفته بودیم. وقتی هنوز بابا با ما زندگی می‌کرد. یک بار به اسپانیا رفتیم. من و بابا پنج بار سوار قایق پارویی شدیم. خیلی خوش گذشت. یک بار هم رفته بودیم اردو. خیلی باران بارید. ولی یادم می‌آید کلی خندیدم، چون نمی‌توانستم از کیسه‌خوابم بیرون بیایم. زیپ کیسه‌خوابم گیر کرده بود و مامان مجبور شد من را از سر کیسه‌خوابم بکشد بیرون. اما هرچقدر فکر می‌کردم باز هم کلبه را یادم نمی‌آمد.

نوری داخل ماشین افتاد. یک نفر پشت‌سرمان چراغ‌های جلوی ماشینش را روشن کرده بود. اولین ماشینی بود که بعد از مدت‌ها می‌دیدم. برگشتم عقب تا ببینم چه کسی آن وقت شب مثل ما بیرون آمده است.

مامان چشم‌هایش را ریز کرد، آینه را نگاه کرد و به من گفت: «سرت رو بگیر پایین، نیت!»

ماشین پشت‌سری خیلی داشت به ما نزدیک می‌شد و نور چراغ‌هایش چشم‌هایم را می‌زد. من هم چشم‌هایم را ریز کردم تا بتوانم ببینم.

«نیت، نشنیدی چی گفتم؟ بهت می‌گم برو پایین!»

توی صندلی‌ام فرو رفتم. مامان مرتب از آینه‌ها پشت‌سر را نگاه می‌کرد.

اول از آینه‌ی بغل و بعد از آینه‌ی وسط. مامان بیشتر از اینکه جلوییش را نگاه کند، چشمش به آینه‌ها بود. ماشین از ما سبقت گرفت. همان‌طور که از کنار ما رد می‌شد، مامان سرعت ماشین را کم کرد و دستش را به پیشانی‌اش برد، انگار داشت پیشانی‌اش را می‌خاراند. ماشین مدتی جلوی ما حرکت کرد بعد چراغ راهنمایش چشمک زد، پیچید به سمت چپ و شانه‌های مامان دوباره پایین آمد. مامان دستش را کنار صندلی‌اش آورد و روی زانویم زد.

«بیخشید داد زدم. آخه نمی‌تونستم از آینه خوب ببینم.»

در سکوت، کمی دیگر به راهنمان ادامه دادیم. به انعکاس نور چراغ‌های خیابان در چاله‌های آب نگاه کردم. یاد خاطره‌ای از بچگی‌ام افتادم؛ ولی درست یادم نمی‌آمد چه خاطره‌ای بود. رنگی به یادم آمد. یک‌جور زرد براق بود. یک‌دفعه گریه‌ام گرفت.

«مامان؟ واقعاً داریم می‌ریم تعطیلات؟»

مامان کنار صورتش را پاک کرد، نفس عمیقی کشید و آرام گفت: «راستش

نه، نیت.»

فصل ۲



کلبه

پرسیدم: «چرا نمی‌تونیم پیش مامان بزرگ بمونیم؟»
زیر باران تند، نشستیم توی ماشین و زل زدیم به کلبه‌ی کثیف و قدیمی
که مامان نور چراغ‌های ماشین را رویش انداخته بود. خاطره‌ی تعطیلاتی که
در کلبه‌ای زیبا و گرم و نرم گذرانده بودیم کامل از ذهنم پاک شد. با خودم فکر
کردم احتمالاً حدود سی سال پیش این خانه با دیوارهای سفید و گل‌های
رُز اطرافش، خانه‌ی قشنگی بوده است. رنگ دیوارها مثل رنگ گودال‌های
پر از گل شده بود و بیچک‌ها مثل پتویی ضخیم و سیاه آرام‌آرام دیوارها را
می‌پوشاندند. آنجا را اصلاً یادم نمی‌آمد. از مسیر اصلی به جاده‌ای خاکی
پیچیده بودیم و دست‌کم دو کیلومتر بود. مامان راست می‌گفت: اینجا واقعاً
از همه‌چیز دور بود!
نمی‌خواستم داخل بروم. دلم می‌خواست همان موقع دور می‌زدیم و
می‌رفتیم جایی دیگر.

مامان گفت: «فکر می‌کردم یه کمی نامرتب باشه... ولی آخه این قدر؟» بعد خم شد به جلو و چانه‌اش را روی فرمان ماشین تکیه داد و دنبال حرفش را گرفت: «افتضاحه! چطور گذاشتن اینجا به همچین حال و روزی بیفته؟»

«مامان بیا بریم. از اینجا خوشم نمی‌آد. بیا بریم پیش مامان بزرگ.»

مامان محل نگذاشت. مامان و مامان بزرگ دعوای بدی کرده بودند و از ماه‌ها پیش، یعنی از مراسم خاک‌سپاری بابابزرگ، باهم حرف نزده بودند.

«اینجا بمون نیت. می‌رم کلید رو پیدا کنم. توی این هوا احتمالاً کلبه از چیزی که هست بدتر به نظر می‌آد. شرط می‌بندم توش اون قدرها هم بد نباشه.»

مامان یقه‌ی ژاکت‌ش را کیپ کرد. زیر باران شدید از ماشین پیاده شد، از بین علف‌ها گذشت و رفت به سمت در ورودی. دستش را از یک طرف لبه‌ی سقف ایوان، کشید به روی لبه‌ی آن طرف که دیده نمی‌شد.

از یکی از پنجره‌های کلبه به داخل خیره شدم. نور ضعیف زردی از گوشه‌ی یکی از اتاق‌ها می‌تابید. شیشه‌ی ماشین بخار گرفت. با آستینم شیشه را پاک کردم و در تاریکی چشم‌هایم را ریز کردم تا درون کلبه را ببینم؛ ولی نوری ندیدم. حتماً خیالاتی شده بودم.

چشمم به مامان افتاد که کلید بزرگی در دستش بود. پیچک روی ایوان را کنار زد، با قفل در ورمی‌رفت و مرتب با شانهاش در را هل می‌داد. باران مرتب می‌زد به چشم‌هایم و او مدام چشم‌هایم را پاک می‌کرد. ولی بعد از ده تا ضربه، لای در کمی باز شد و مامان خودش را از لای در رد کرد تو. در را از داخل کشید و بازش کرد. بعد به من اشاره کرد تا بروم تو.

سرم را بالا گرفتم و زل زدم به خانه‌ی زهوادررفته. آب باران از سوراخ ناودان روی سقف یکی از پنجره‌های پایین می‌ریخت. انگار ناودان گریه می‌کرد. مامان دوباره بهم اشاره کرد تا بروم پیشش. سرورویش گلی شده بود، موهایم به صورتش چسبیده بود و طوری کنار در را گرفته بود که انگار با کمک در سرپا ایستاده.

زیر لب گفتم: «دلم نمی‌خواد اینجا باشم.» بعد کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و در ماشین را باز کردم.

مامان کلید چراغ‌ها را زد. لامپی که از وسط سقف آویزان بود روشن شد. نور ضعیفی داشت.

«ببین نیت. برق هم داره.» چیزی نگفتم.

مامان برگشت به سمت در ورودی و گفت: «همین جا ایستا. من ساک‌هامون رو می‌آرم.»

می‌خواستم بدوم دنبالش، در مسخره را بکوبم به هم و ببندم و صاف برگردم توی ماشین. انگار صد سال بود آنجا را تمیز نکرده بودند. بوی عجیبی می‌آمد. انگار چیزی گندیده بود. بخاری هیزمی مثل سنگ، سرد بود. جلوی، بخاری مبلی بود که به نظر می‌آمد پنجاه سال پیش مبلی نرم و راحتی بوده ولی حالا انگار دل‌وجگرش را بیرون کشیده بودند. چیزی در تاریکی حرکت کرد. پریدم هوا. یک مرغ قهوه‌ای کثیف روی یکی از دسته‌های مبلی نشسته بود. مرغ، سرش را به سمت من برگرداند و با چشم گرد سیاهش چشمکی زد.

مامان داد زد: «تو اینجا چی کار می‌کنی؟» بعد رفت تو، ساک‌هایمان را پرت کرد زمین و گفت: «برو بیرون! بدو. پیشته! جات اینجا نیست!» مرغ قدقی کرد. بعد با بی‌میلی تکانی به خودش داد، پرید لب پنجره و از وسط شیشه‌ی شکسته رفت بیرون. روی طاقچه‌ی بیرون پنجره کز کرد و در آن هوای سرد و بارانی سعی کرد تا جایی که می‌شد پناه بگیرد.

روی مبلی پر از قلمبه‌قلمبه‌های طوسی بود. تازه وقتی نزدیک شدم، فهمیدم آن قلمبه‌ها فضله‌ی مرغ است. پس بگو آن بوی بد از کجا می‌آمد. «مامان نمی‌تونیم اینجا بمونیم، مبلی رو نگاه کن. حال آدم به هم می‌خوره.» مامان سرش را برنگرداند. فقط جلوی پنجره‌ی شکسته ایستاده و زل زده بود به مرغ.

«همه‌جا پر از فضله‌ی مرغه. حتماً این دوروبر موش و از این جور جونورها هم هست. هنوز طبقه‌ی بالا رو هم ندیدیم. کجا قراره بخوابیم؟ ممکن نیست اینجا بمونیم مجبوریم بریم یه جای دیگه!»

مرغ سرش را تا جایی که می‌توانست توی بدنش فرو برد. به‌خاطر باد و باران چشم‌هایش تقریباً بسته و پرهایش سیخ شده بود. مامان دست‌هایش را کنار بدنش گره کرده بود و سرش را برنگرداند.

«مامان؟ باید از اینجا بریم! بیا سوار ماشین بشیم بریم خونه‌ی مامان‌بزرگ. باشه؟»

مامان آرام با خودش چیزی می‌گفت. چشم‌هایش را گرد کرده و زل زده بود به مرغ. از سرما می‌لرزید. همه‌ی لباس‌هایش خیس شده بود.

گفت: «اون فقط دنبال یه سرپناه بود، نیت. نمی‌خواست اینجا رو به‌هم بریزه. فقط دنبال یه جای کوچولو می‌گشت تا توش پناه بگیره.»

اشک‌های مامان سرازیر شد ولی صدای گریه‌اش نمی‌آمد. بغلش کردم و آرام به پشتش زدم.

«عیب نداره مامان. فقط یه مرغه.»

به بیرون، به باران شدید و سایه‌های درخت‌ها توی تاریکی نگاه کردم. مامان با صدای لرزان گفت: «نمی‌دونم چی کار می‌کنم، نیت. دیگه نمی‌دونم چی درسته و چی غلط. می‌دونی؟ یه حسی که انگار زمین داره دهن باز می‌کنه و تو داری سقوط می‌کنی و همین‌طور می‌ری پایین. مثل آیس در سرزمین عجایب که از سوراخ خرگوش افتاد پایین. ولی به‌جای اینکه شناور بشی و فرود بیای، همین‌طور سقوط می‌کنی. پایین و پایین و پایین‌تر.»

مامان نگاهم کرد. سرم را تکان دادم که یعنی نمی‌دانم از چه حسی حرف می‌زند. می‌ترسیدم. تا آن موقع مامان را آن‌طوری ندیده بودم. انگار جسمش آنجا بود، ولی روحش جایی دیگه؛ درست مثل آن مبل. بعد چشمکی زد. انگار تمرکزش دوباره برگشت. زود‌گونه‌های خیسش را پاک کرد و آرام زد روی بازویم.

«فقط خسته‌ام، نیت. همین.»

ژاکت خیسهش را درآورد و روی صندلی چوبی قدیمی آویزان کرد. کوله‌پشتی روی شانه‌ام را محکم گرفته بودم. نمی‌خواستم برگردم، ولی آنجا هم نمی‌خواستم بمانم. مامان رفت به سمت دری که احتمالاً در آشپزخانه بود. «ببینم می‌تونم چیزی پیدا کنم سوراخ پنجره رو ببندم. چرا نمی‌ری طبقه‌ی بالا به نگاهی به تخت‌ها بندازی؟ یه کم بخوابیم حال جفتمون بهتر می‌شه. مطمئنم.» مامان رفت. لحظه‌ای همان جا ایستادم تا ببینم بهتر است چه کار کنم. بعد برگشتم، از در حال رفتم تو و پایین پله‌ها ایستادم. کلید چراغ را زدم. لامپ طبقه‌ی بالا سوسویی زد. آن بالا خیلی تاریک بود. نفس عمیقی کشیدم و دستم را به نرده‌ی پلکان گرفتم. پایم را روی هر پله‌ای که می‌گذاشتم غرغر صدا می‌داد. بالاخره خودم را بدون اینکه پرت شوم پایین به طبقه‌ی بالا رساندم. بالای پله‌ها یک دست‌شویی بود با یکی از آن توالت‌فرنگی‌های قدیمی که زنجیر بهشان وصل است و برای کشیدن سیفون مجبوری زنجیر را بکشی. عنکبوت چاقی وسط وان حمام نشسته بود. دستم را به کنار وان زدم. عنکبوت، به سرعت رفت توی چاه. در اتاق بغلی یک تخت دونفره بود. روی تخت لحاف چهل‌تکه‌ای انداخته بودند و کنار پنجره هم یک کم‌دیواری کوچک و یک دراور بزرگ و قدیمی بود. اتاق به نظر خیلی بد نمی‌آمد. برای مامان عالی بود. آن یکی اتاق خواب تاریک‌تر بود. پنجره‌ی مربع‌شکلی پایین دیوار داشت و گوشه‌ی اتاق هم یک کم‌دیواری بود. روی قفسه یک چراغ بود. آن را روشن کردم. لحاف قهوه‌ای روی تخت بود. روی لحاف تصویر گاوچرانی سوار بر اسب بود که طنابی را در هوا می‌چرخاند. چیزهایی داشت یادم می‌آمد ولی نه خیلی واضح. انگار قبلاً در چنین تختی خوابیده بودم. تصویر روی لحاف من را یاد چیزی انداخت که قبلاً در کتاب عجایی که شما را به وحشت می‌اندازد، دیده بودم. نشستم، زیپ کیفم را باز کردم و کتاب را درآوردم. کتاب چهار بخش داشت:

دانشی خیلی احمقانه!
دنیای خیلی خیلی دیوانه‌ای است!
گذشته‌ی خاص!
حیوان‌ها سبک‌مغزند!
کتاب را تندتند ورق زدیم تا رسیدیم به صفحه‌ی موردنظرم در بخش
گذشته‌ی خاص.

در شبی تاریک، در سال ۱۸۸۲، گاوچرانی به نام آنگس روچ^۱، معروف به «آنگس
خوش‌دست» نزدیکی‌های آتش اردوگاهش با سفینه‌ی مرموزی مواجه شد...
آنگس در گزارش‌هایش گفت: «تو همه‌ی زندگی‌م عمراً همچین چیزی
ندیده بودم. گفتم الان یه آدم‌فضایی از اون تو می‌آد پایین و همه‌ی مغزم رو
می‌کشه بیرون!»

واقعاً که عجیب بود!
همین که مامان را دم در دیدم، پریدم هوا.
«باز هم که داری اون کتاب مسخره رو می‌خونی. درست نمی‌گم؟ می‌دونی
که همه‌ش ساختگیه؟»
سریع کتاب را بستم و گفتم: «نه، نیست.»
«چرا هست! یه چیزی از این کتاب بهم بگو که واقعیت داشته باشه.»
سریع کتاب را ورق زدیم، به صفحه‌ی ۳۷ رسیدیم و با صدای بلند خواندم.
«اگر بی‌صدا کلمه‌ی روز مادر را بگویی و فقط لب بزنی، انگار می‌گویی 'دوستت
دارم.' همین حالا با یک دوست امتحان کن!»
به مامان نگاه کردم. لبخندی زد و دست‌به‌سینه ایستاد.
«خب. الان دارم چی می‌گم مامان؟»

1. Angus Roach

بی‌صدا کلمات روز مادر را لب زد.

مامان خندید.

«من هم دوستت دارم، نیت.»

کتاب را محکم بستم و گفتم: «دیدی؟! بهت گفتم! داشتم می‌گفتم 'روز مادر'، نه 'دوستت دارم'، این کتاب دروغ نیست. فقط به مطالبی توش نوشته که تا حالا نشنیده‌ایم. معنی‌ش این نیست که حقیقت نداره!»
«خیلی‌خب، ناتانیل! آروم باش. لازم نیست از دست من عصبانی بشی.»
نشستم روی تخت و کتاب را چپاندم در کیفم. از اینکه بهم بگوید ناتانیل متنفر بودم.

بدون اینکه به مامان نگاه کنم، گفتم: «از اینجا خوشم نمی‌آد. می‌خوام برم خونه‌ی مامان بزرگ.» مامان آه عمیقی کشید و گفت:
«گوش کن. من فقط کاری رو می‌کنم که به‌نفع جفتمون باشه، نیت. همین.»
«به‌نفع جفتمون؟ اینجا بودنمون چه جوری به‌نفع جفتمونه؟ اینجا افتضاحه!»
خودم را روی تخت، به عقب انداختم، پشتم را به مامان کردم و منتظر شدم تا از اتاق بیرون برود. بعد از یکی دو دقیقه مامان رفت طبقه‌ی پایین و صدای جیرجیر تخته‌های کفپوش درآمد. سرجایم نشستم و توپ سحرآمیزم را از کیفم درآوردم.

شما نمی‌توانید به من کلک بزنید...

... من کلمه‌ای را که در ذهن شماست بعد از چند

سؤال ساده حدس خواهم زد!

شروع کنید و قدرت سحرآمیزم من را امتحان کنید.